

این نامه را در چهارم فوریه امسال، ۲۰۰۲ برای آذر ماجدی ارسال کردم، به او رسید یا نه نمی دانم، حال که این "خبر کوتاه" که دریایی از غم را بر دل دوستداران حکمت، یعنی دوستداران انسانیت، آزادی، برابری و شادی مردمان جهان، نشانده است و می باید کوه باشی تا در مقابل موجهای بلند این "خبر کوتاه" دوام بیاوری، آنرا با اجازه آذر منتشر می کنم.

فرزاد ادیبی چهارم جولای

با سلام خدمت آذر و نادر، همیشه مهربانان دنیای نامهربان عصر حاضر!

آذر عزیز مخاطب اصلی ام تو هستی، چرا که در این شریط دلم نمی آید این یادداشت کوتاه من، اوقات نادر را مشغول کند هرچند بی انصافی بزرگی در حق تو است و تو صددرصد ترجیح می دهی به جای خواندن تراوشات ذهن پریشان من، لحظه ها را در کنار عشق بزرگت، نادر بگذارنی، در هر صورت من برای تو می نویسم. آذر عزیز من همیشه فکر می کردم که دست به قلم خوب است، اهل شعر و ادبیات هستم و هر لحظه که بخواهم چه در لحظه شادی چه غم می توانم دست به قلم شوم و احساساتم را در قالب کلماتی زیبا و موزون به رشته تحریر در بیاورم. اما این روزها یعنی از لحظه ای که نامه اصغر را خوانده ام، بغضم همه کلمات را می بلعد و امانم نمی دهد افکارم را منسجم کنم تا بتوانم حداقل احساساتم را در کلماتی ساده به سادگی تو و نادر، انسانی مثل عشق تو و نادر به انسان، بنویسم. شب اول با هوشیار حرف زدم و سعی کردم، بغضم را با او شریک شوم، شب دوم با خلیل و بعد فاتح و آرام، اما بغض نترکیده آنان دست کمی از من نداشت و نه تنها آرام نشدم بلکه سرگشته تر با افکار پریشانم که همگی با یک سوال جهنمی اگر... همراه بود به تنهایی خود خزیدم. اما دیروز جرقه ای از امید در دل نگران من بعد از دیدار با فاتح روشن شد، امید هست، امید زیادی هم هست، شورای دکتران چنین گفته اند. این کلمات فاتح را آنقدر برای خودم تکرار کردم که امروز توان آن را یافته ام تا بغضم را هنگام نوشتن این یادداشت قورت دهم و نگذارم پریشانی روحم، قلمم را هم پریشان کند، موفق هستم یا نه، حرف دیگری است که خواننده این سطور یعنی تو آذرخش روئیای انسانی ما برای فردایی انسانی تر و بهتر، می تواند قضاوت کند.

اما حرف دل من که شاید حرف دل همه است، همه انسانهای دوستدار نادر چه آنها که حزبی هستند چه نیستند. ما به تو نیاز داریم آذر، حزب به تو نیاز دارد، جنبش، جوانان، زنان، مردان و مردم به تو نیاز دارند و نادر هم به نیاز دارد. می دانم اگر روحیه ات قوی تر از نادر نباشد، کمتر نیست. می دانم مریضی نادر نمی توانست تو که صفوف ما ازت روحیه می گیرد، در هم بشکند، می دانم، هرچند سعادت دیدارت را نداشته ام اما صدایت و کلامت نماینگر روحیه ای است که صفوف ما بدان می نازد. اما آذر عزیز من نیز چون تو عاشقم و سردرد جزئی که نازنین من می گیرد، به چهره عبوس من و نهایتاً سردرد و کسلی روزانه من می انجامد. مسلم نام مریضی نادر کافی است که قلب هر دوستدارش را پر از غم بی پایان کند چه برسد به تو، وقتی نازنین تو از درد بخود می پیچد چه بلایی بر سر تو می آید، حتماً من از حس کامل آن بی اطلاعم اما عاشقان که در عشق انسانی مشترکند، در درک هم، به هم نزدیکند، پس ادعا نیست اگر بگویم می توانم حس کنم که آن لحظه چگونه دردی در قلبت تیر می کشد و سپس رگ وریشه تنت را فرا می گیرد و قبل از اینکه بتوانی به تحلیل و ارزیابی شرایط پردازی و منطقی برخورد کنی، وجودت از بغضی آشنا برای من و همه همزمانت پر شده است. نمی توانم کلماتی پیدا کنم که در آن شرایط ترا یاری دهند و شاید اصلاً این کلمات وجود ندارند و هنوز متولد نشده اند. تو تنها نیستی و هیچگاه تنها نخواهی ماند، آذر به خودش و نادر "تعلق" ندارد، به یک دنیا انسان متعلق، دنیایی که در پس روئیهای تو و نادر تحقق روئیهایش را می بیند. آذر ما یک دنیا به تو نیازمندیم و نادر؟ خودت تصور کن ما، اعضا، کادرها، دوستداران حزب، کارگران، زنان، جوانان، کودکان و مادرانی که غم از دست دادن و دوری از فرزندان کورشان کرد، چقدر به نادر نیاز دارند. آذر عزیز شعر زیر را چند سال پیش در شرایط دلتنگی زیاد به یاد مادرم نوشتم. توفیقی پیش آمد و بعد از دوازده سال غرق در آغوش پر محبت وی شدم اما دهها هزار نفر دلتنگ هنوز مانده اند، دلتنگ و امیدوار که روزی در فردای طلوع آزادی مادران، خواهران، برادران، پدران و همه عزیزان را در آغوش بکشند. اینها امیدوارند هنوز امیدوارند چرا که همچنان پیام رهایی و آزادی نادر به گوش میرسد. تا ما امید و اعتماد به بودن نادر داریم و تا نادر همان است که دوست و دشمن توانش را احسن می گویند، نادر خواهند ماند، حتی اگر غولتر از این مریضی به نبرد با نادر بیاید، مغلوب شده عقب خواهد کشید. نادر پشتش به عشق تو و عشق هزاران مادر داغدیده گرم است. این شعر را به این منظور می آورم که روزی آفتابی در بهار امسال، وقتی مریضی نادر شکست خود را اعلام کرد و رفت، به نادر بگویی مادران ما نیز چشم امیدشان به تو و حزب است و از قول من بگویی؛ نگران حزب نباش، حزب نگران توست. از هر گوشه این حزب صدای آزادیخواه تو به هوا بلند است. در هر ارگان این حزب نجوای رفیقانه تو شنیده می شود. هر سلول این حزب با نفس های تو گرم می شود، رشد می کند، تکثیر می شود و دنیا را فتح می کند.

"آغوش مادر"
احساسم را در قلب ؟ بیان کنم!
گل یا بوسه ای بر گونه تو!
یا در هیئت کلمه های چون عشق،
دلتنگی، حسرت_ دیدار
و یا مادر.
آه ای جان شیرنم!
شیارهای روزگار بر گونه ات،
از کدام تاریخ حکایت می کند.
آه ای خون رگانم_
نوازش آن پیشانی پر چروکت،
چه سعادت است_
اگر نصیب من شود، روزی؟
ای همیشگی مادر!
آغوش دلتنگی من،
با تن همیشه گرم و مهربانت،
چه وقت پر می شود؟
یادت هر مرزی را در ذهنم می شکند.
و روئیای دیدارت،
قصه قبل از خواب کودک، مرد بزرگ است.
ز آن پس که کوههای جدائی،
بر میانه ما روئید.
ژانویه ۲۰۰۰

آذر عزیز شعر "دستان تو" را سالها پیش (۹۹) خطاب به یاران قدیمی نوشته بودم که میل دارم آنرا با افتخار به تو عزیز تقدیم کنم. امید آنکه در جشن بهبودی نادر دستان مهربانت را بفشارم. تقدیم به آذر ماجدی عزیز:

"دستان تو"
دستان پر حرارتت،
آتش بر جانم کشید_
آنگاه که پنجه در پنجه ام،
حلقه کردی _ به ابد.
و من کوهی از آتش شدم،
که سودای نابودی کهنه دنیا را به سر داشت.
آه ای همقطار دیرینه من،
میل شورش بر دلت مانده، به جا هنوز،
که ز آن آتش می سوزد_ اعماق وجودم به سوز.
همپای خیابانهای ۵۷!
دونده خوب من!
عاصی سنگپران.
دستمان هنوز پر ز سنگ،
قلبمان پر ز آتش،
و پشتمان گرم.
شورمان همان،
شوق مان همان
و اما شعورمان _ فرق.
سرودمان آماده،

برنامه امان روشن
و صفوفمان فشرده.
دستانت را نیازمندم دوباره،
تا گره در دستانم صخره ها را فتح کنم.
پای سفر می خواهم
تکیه گاهی که طاقت را هم باشد.
امیدواری که امید، بذر زبانش باشد.
کوله باری که در آن بیرق سرخم نهاده باشد.
دستانت کجاست ای دیرینه یار؟
که ستون ستون، آنان را بر راه می خواهم.
راهنمائی، که در تاریکی شب -
چشم بینایم باشد.
و دستانت تو!
گره در دستهای من!
خیابانهای ۵۷ را دوره خواهیم کرد.
و اینبار اجازه نخواهیم داد،
"روئیاهایمان
زیر شلاق سربازان گمنام امام -
زجرکش شوند."

فرزاد ادیبی
استکهلم - چهارم فوریه